

پرستار به نجوا گفت: "بی‌قراری می‌کند."  
 کارهنین گفت: "دوشیزه ادوارد *Miss Edward* می‌گوید شاید دایه شیر  
 ندارد."

— "من هم همین‌طور فکر می‌کنم، آلکسی الکساندروویچ."

— "پس چرا نگفته بودید؟"

پرستار پیر، زیرلبی گفت: "به کی باید گفت؟ آنا آرکادی‌یونا که هنوز  
 مریض است..."

این پرستار از خدمتکاران پرسابقه خانواده بود ولی کارهنین در گفته  
 ساده پیرزن تمسخر وضع خودش را می‌دید.

کودک با صدائی بلندتر از همیشه جیغ می‌کشید، به‌طوری که نفسش بند  
 می‌آمد و به حال خفگی می‌افتاد. پرستار پیر، با حرکتی از سر‌نومیدی، پیش  
 آمد و او را از دست دایه گرفت و ضمن تکان دادن طفل در اتاق به قدم‌زدن  
 مشغول شد.

کارهنین گفت: "باید به دکتر بگوئیم دایه را معاینه کند."

دایه پاکیزه و تندرست‌نما، که می‌ترسید کارش را از دست بدهد، پیش  
 خود غرولندی کرد و ضمن پوشاندن پستان بزرگش با انزجار به این بدگمانی  
 که شیر او کافی نیست، لبخند زد. در لبخند این زن نیز، کارهنین پوزخند  
 به حال و روز خود دید.

پرستار در حال قدم‌زدن و سعی در ساکت کردن نوزاد، گفت: "بیچاره،  
 طفلک کوچولو!"

کارهنین نشست و با قیافه‌ای پر از درد و رنج و درماندگی ناظر بالا و پائین  
 رفتن پرستار در اتاق شد.

پس از آنکه عاقبت بچه ساکت شد، و او را در تخت بچگانه گودی  
 خواباندند و پرستار، بعد از نرم کردن تشکچه، نوزاد را بلند کرد، کارهنین  
 برخاست و روی پنجه‌های پا به زحمت به بالین کودک رفت. لحظه‌ای خاموش  
 و بی‌حرکت با همان قیافه درمانده به صورت نوزاد چشم دوخت؛ اما ناگهان

لبخندی بر چهره‌اش نشست، چینی به پیشانی انداخت، و با همان نرمی و ملایمت از اتاق بیرون رفت.

در اتاق ناهارخوری زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد دوباره به سراغ پزشک بروند. از همسرش که به این طفل شیرین توجه بیشتری نمی‌کرد، در غیظ بود و این غیظ سبب می‌شد که به دیدن او و ملاقات بتسی رغبتی نداشته باشد. اما امکان داشت همسرش از این کار تعجب کند؛ از این‌رو، بر اکراه خود غلبه کرد و به اتاق خواب رفت. اما وقتی که از روی قالی نرم جلوی در قدم برمی‌داشت، ناخواسته گفتگویی را شنید که هیچ نمی‌خواست بشنود.

بتسی می‌گفت: "اگر او نرفته بود، من می‌توانستم علت خودداری تو و او را درک کنم. ولی شوهرت باید بالاتر از این چیزها باشد."

صدای مضطرب آنا جواب داد: "به خاطر شوهرم نیست، بلکه فقط به خاطر خودم نمی‌خواهم!"

— "بله، اما تو نمی‌توانی از مردی که به خاطر تو می‌خواسته خودکشی کند، خداحافظی نکنی..."

— "درست به همین دلیل نمی‌خواهم."

کاره‌نین با قیافه‌ای افسرده و گناه‌آلود ایستاد و می‌خواست قبل از آنکه دیده شود، برگردد. اما فکر کرد که این کار دور از شخصیت اوست، بنابراین، دوباره بازگشت، گلوئی صاف کرد و به طرف در اتاق خواب رفت. صداها خاموش و کاره‌نین وارد شد.

آنا، با پیراهن بلند خاکستری و موهای سیاه کوتاه که مثل ماهوت پاک کن دور سر خوش‌تراشش سیخ شده بود، روی یک عسلی نشسته بود و با دیدن شوهرش، طبق معمول، نشاطش یکباره زائل شد؛ سر به زیر افکند و با ناراحتی به بتسی نگاه کرد. بتسی، که به شیوه‌آخرین و بهترین رسم روز لباس پوشیده بود، و کلاهش را طوری روی سر گذاشته بود که گفتمن حسابی است بر فراز چراغی، با پیراهنی به رنگ کبوترچاهی با خطوط پهن چشمگیر، که در قسمت بالاتنه از یک طرف و در ناحیه پائین درجهت عکس‌اریب داشت، در کنار

آنا نشسته و پیکر بلند و درشتش را صاف نگهداشته بود. سری برای کاره‌نین تکان داد و لبخندی طعنه‌آمیز زد.

آنگاه چنانکه گفتی غافلگیر شده است. صدا بلند کرد: "آه! چقدر خوشحالم که در خانه هستید. شما هرگز خودتان را درجائی نشان نمی‌دهید و من از اول مریضی آنا شما را ندیده‌ام. همه چیز را شنیده‌ام - فداکاری‌های شما را." و با نگاهی پرمعنی و پرامتنان، چنانکه گوئی جوانمردی او را در رفتار با همسرش می‌ستاید، افزود: "شما واقعاً شوهر بی‌نظیری هستید!"

کاره‌نین به سردی سری فرود آورد، دست همسرش را بوسید و حال او را

پرسید:

آنا بدون نگاه کردن به چشمان او گفت: "فکر می‌کنم، بهترم." کاره‌نین گفت: "مثل اینکه تبداری"، و روی کلمه "تبدار" تکیه کرد. بتسی گفت: "خیلی باهم حرف زدیم، می‌دانم که از خودخواهی من بود، دیگر می‌روم."

برخواست، اما آنا که سرخ می‌شد، به سرعت دست او را گرفت. - "نه، یک دقیقه بمان، خواهش می‌کنم. با تو حرف دارم... و در حالیکه از پیشانی تا گردنش قرمز می‌شد، رو به کاره‌نین گفت: "منظورم، توئی. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، نمی‌خواهم چنین کاری هم بکنم."

کاره‌نین انگشتهایش را به صدا درآورد و سر فروافکند. - "بتسی می‌گوید که کنت و رانسکی پیش از حرکت به تاشکند می‌خواهد برای خداحافظی بیاید." به شوهرش نگاه نمی‌کرد و به سرعت حرف می‌زد و پیدا بود که می‌خواهد هرچه زودتر خود را راحت کند. "گفتم که نمی‌توانم او را بپذیرم."

بتسی گفته‌اش او را تصحیح کرد: "عزیزم، گفتی که بستگی به نظر آلکسی

آلکساندروویچ دارد."

- "آه، نه، نمی‌توانم ببینمش، موردی هم ندارد... اما دفعه‌تاً ساکت

شد و نگاهی پیرسان به شوهرش افکند (ولی کاره‌نین به او نگاه نمی‌کرد)

"خلاصه ، نمی خواهم . . ."

کاره نین جلو رفت و می خواست دست او را بگیرد .

اولین واکنش آنا این بود که دست نمناک و پراز رگهای متورم کاره نین را پس بزند ، اما تلاش سختی کرد تا جلو خود را بگیرد و دست او را بفشارد . کاره نین با سرگشتگی گفت : "از ایمن اعتمادی که داری خیلی ممنونم ، ولی . . ." سخت از خود در غضب بود که آنچه را به آسانی و صراحت می توانست نزد خود تصمیم بگیرد ، قادر به بیان آن در حضور شاهزاده خانم تورسکی نیست ، زیرا این زن در نظر او تجسم همان نیروی بیدادگری بود که بر زندگی ظاهری او حکومت می کرد و مانع ابراز عشق و عفو و نمایاندن احساساتش بود . نگاهی به بتسی انداخت و ساکت شد .

بتسی ضمن برخاستن گفت : "خوب ، خداحافظ عزیز دلم ! " آنا را بوسید و بیرون رفت و کاره نین به دنبال او روانه شد .

بتسی در اتاق کوچک پذیرائی ایستاد و ضمن آنکه یک بار دیگر دست کاره نین را به گرمی فشرد ، به او گفت : "آلکسی آلکساتدروویچ ! می دانم که شما شخص حقیقتاً جوانمرد و بزرگواری هستید ، من فقط یک غریبه ام ، اما به قدری به آنا علاقه دارم و به شما احترام می گذارم که به خودم اجازه توصیه کردن می دهم . بگذارید این مرد بیاید . آلکسی ورنسکی مجسمه شرافت است ، و دارد به تاشکند می رود ."

— "شاهزاده خانم ، از محبت و نصیحت شما متشکرم . اما در مورد این

مسأله که همسرم می تواند کسی را بپذیرد یا نه ، تصمیم با خود اوست ."

ضمن گفتن این مطلب ، به عادت معمول ، ابروانش را بالا برد ، اما بلافاصله فکر کرد که هرچه می خواهد بگوید ، در وضع و موقع او ابهت و تشخیص وجود ندارد و این نکته را در لبخند فروخورده ، مودیانانه و طعنه آلود بتسی به هنگام سخن گفتن خود ، عیان می دید .

## ۲۱

کاره‌نین در اتساق پذیرائی با بتسی خداحافظی کرد و به نزد همسرش بازگشت. آنا به پشت تکیه داده بود، اما با شنیدن صدای پای شوهرش با عجله به وضع سابق نشست و با حالت عصبی به او جتم دوخت. کاره‌نین متوجه شد که آنا گریسته است.

کاره‌نین جملهای را که در حضور بتسی به فرانسه گفته بود، حال به آرامی به روسی تکرار کرد: "از اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم"، و در کنار او نشست. هرگاه کاره‌نین به روسی سخن می‌گفت و او را "تو" می‌نامید، آنا سخت برمی‌آشفته. "از تصمیمی هم که گرفته‌ای ممنونم. من هم فکر می‌کنم چون گنت ورنسکی به مسافرت می‌رود، لزومی ندارد که به اینجا بیاید. به‌علاوه..." آنا دفعاتاً با خشمی که نمی‌توانست آن را فرو خورد، کلام شوهرش را قطع کرد: "من که قبلاً گفته بودم، پس چرا تکرارش کنیم؟" و پیش خود گفت: "لزومی ندارد که مردی بیاید و از زنی که دوست دارد خداحافظی کند، زنی که به خاطر او چیزی نمانده بود خودش را نابود کند و نابود کرده - با زنی خداحافظی کند که بدون آن مرد نمی‌تواند زنده باشد. هیچ لازم نیست! لبانش را بر هم فشرد و چشمان سوزانش را به دستهای کاره‌نین، با آن رگهای متورم دوخت، که آهسته آنها را به هم می‌مالید.

آنگاه آرام‌تر افزود: "بیا دیگر از این موضوع حرفی نزنیم."  
- "تصمیم راجع به این مسأله را به تو واگذار کرده‌ام و خیلی خوشحالم که می‌بینم..."

آنا به سرعت جمله او را تمام کرد: "که میل من و خواست تو یکی است،" از آنهمه باطمینان حرف زدن شوهرش، درحالی‌که از پیش می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، برآشفته بود.

کاره‌نین تأیید کرد: "بله، و دخالت شاهزاده خانم تورسکی در مشکل‌ترین

مسألهٔ خصوصی، بکلی ناشایست است. او از بین همه...  
 آنها به تندی به میان کلام او دوید: "حرفهائی را که دربارهٔ او می‌گویند  
 هیچ باور نمی‌کنم. می‌دانم که حقیقتاً به من علاقه دارد."  
 کاره‌نین آه کشید و خاموش ماند. آنها با حالت عصبی با منگوله‌های پیراهن  
 خوابش بازی می‌کرد و با حالت عذاب‌دهنده‌ای که خود را به واسطهٔ آن ملامت  
 می‌کرد، اما یارای خودداری نداشت، به شوهرش می‌نگریست و در آن حال  
 آرزو داشت که از حضور نفرت‌انگیز او خلاص شود.

کاره‌نین گفت: "راستی، همین الان دنبال دکتر فرستادم."

— "حال من کاملاً خوب است — دکتر می‌خواهم چه کنم؟"

— "نه، برای بچه. دائم گریه می‌کند و می‌گویند شیر دایه کافی نیست."

— "وقتی که من التماس می‌کردم، چرا نگذاشتی خودم شیرش بدهم؟ به

هرحال" (کاره‌نین می‌دانست که منظور او از این کلمه "به‌هرحال" چیست)

"اینها بچه را می‌کشند." آنگاه زنگ زد و دستور داد بچه را پیش او بیاورند.

"التماس کردم خودم شیرش بدهم، اما اجازه داده نشد، و حالا مرا مقصر  
 می‌دانند."

— "من تو را مقصر نمی‌دانم..."

— "آه، چرا، می‌دانی! وای، خدایا، چرا من مردم؟" به هق هق افتاد،

سپس بر خود مسلط شد و گفت: "معذرت می‌خواهم، ناراحت‌م، حالم خوش  
 نیست."

کاره‌نین زمانی که از اتاق همسرش خارج می‌شد، با خود گفت: "نه، وضع

به این شکل نمی‌تواند دوام داشته باشد."

ناگواری وضع او در انظار عموم، و نفرت همسرش از وی، و رویهم‌رفته،

قدرت آن نیروی مرموز بیدادگری که زندگی‌اش را در خلاف جهت تمایلات

درونی‌اش هدایت می‌کرد، تصحیح انحرافات در این جهت و تغییر در روابط

او با همسرش، هرگز این چنین واضح و روشن خود را به چشم او هویدا نکرده

بود. به عیان می‌دید که مردم و همسرش از او انتظاری دارند، اما این انتظار

را به دقت در نمی یافت. لیکن احساسی از نشویش در او برمی انگیخت و آرامش ذهنی اش را تباه و دستاوردهایش را نابود می کرد. اعتقاد راسخ داشت که بهتر است آنها همه<sup>۱</sup> مناسبات خود را با ورنسکی قطع کند، اما اگر این امر را غیرممکن می شمردند، حاضر بود اجازه<sup>۲</sup> اعاده<sup>۳</sup> این مناسبات را بدهد، به شرط آنکه بچه ها به ننگ آلوده نشوند و خود از وجود آنان محروم و یا به تغییر طرز فکر خود مجبور نشود. این وضع با تمام بدی از قطع رابطه<sup>۴</sup> کامل که آنها را در وضعی بی امید و شرم آور قرار خواهد داد، و از خود او - کاره نین - همه<sup>۵</sup> چیزهایی را که مهم می شمرد، بازخواهد گرفت، برتری داشت. اما احساس درماندگی می کرد، از پیش می دانست که همه با او مخالفاند و به او اجازه نخواهند داد آنچه را به نظر خودش آنهمه طبیعی و صحیح می نماید، انجام دهد، بلکه ناگزیر خواهد شد دست به عملی زند که خطاست، ولسی در نظر آنان، به مصلحت است.

## ۲۲

بتسی پیش از آنکه فرصت خروج از اتاق پذیرائی بیابد، در آستانه<sup>۱</sup> در با ابلانسکی مواجه شد.

— "اه، شاهزاده خانم، چه ملاقات سرور انگیزی! همین الان از خانه شما می آیم."

بتسی، لبخند زنان، ضمن پوشیدن دستکش خود گفت: "فقط یک لحظه همدیگر را می بینیم، چون من دارم می ورم."

— "یک ثانیه صبر کنید، شاهزاده خانم، پیش از اینکه دستکش بپوشید، اجازه بدهید دست ظریفتان را ببوسم. دست بوسی یکی از کارهایی است که من برای احیاء آداب و رسوم قدیمی خیلی دوست دارم. دست بتسی را بوسید، "کی همدیگر را خواهیم دید؟"

بتسی لبخندزنان گفت: "شما سزاوار نیستید."

ابلانسکی با قیافه‌ای حق به جانب گفت: "آه چرا، هستم! من آدم بسیار جدی‌تری شده‌ام. نه تنها مسائل خانوادگی خودم، بلکه مال دیگران را هم حل می‌کنم."

بتسی فوراً دریافت که منظور او آنست، و پاسخ داد: "آه، خیلی خوشحالم!" آنگاه به اتفاق به اتاق پذیرائی رفتند و در گوشه‌ای ایستادند. بتسی به نجوائی پرمعنی گفت:

— "این مرد او را می‌کشد. غیرممکن است، غیرممکن..."

ابلانسکی با حالت دلسوزانه‌ای که در چهره‌اش بود، سری تکان داد و گفت: "خوشحالم که این طور فکر می‌کنید، برای همین به پترزبورگ آمده‌ام." — "تمام شهر حرفش را می‌زنند. وضع غیرقابل تحمیلی است. این زن دارد از غصه آب می‌شود، آب می‌شود. شوهرش نمی‌فهمد که این زن از آنهایی نیست که بتواند عواطفش را کوچک بشمارد. یکی از این دو اتفاق باید بیافتد: یا باید شوهرش با قدرت و نیرو عمل کند و او را با خود ببرد، یا طلاقش بدهد. ولی این وضع خفهاش می‌کند."

ابلانسکی آه کشید: "بله، بله... درست است. من برای همین آمده‌ام. حداقل فقط به خاطر آن یکی نیامده‌ام... آخر به من مقام ناظر عالی داده‌اند، معلوم است که آدم باید بیاید و تشکر کند. ولی اصل قضیه، حل این مسأله است."

بتسی گفت: "خوب، خدا به دادتان برسد!"

ابلانسکی بعد از بدرقه کردن بتسی تا تالار و بوسیدن مچ دست او در بالای دستکش و در محل ضربان نبض و گفتن مهملی به نجوا در گوش بتسی به طوری که این زن متحیر مانده بود عصبانی شود یا بخندد، به اتاق خواهرش رفت و او را اشکبار دید.

ابلانسکی هرچند با روحیه‌ای خوب، بلبل زبانی می‌کرد، اما طبیعاً بی‌درنگ با آنا احساس همدردی کرد و خلقتش به طرز حساساتی با او هماهنگ شد.



از او پرسید که حالش چطور است و صبح را چگونه گذرانده است .  
 آنا جواب داد : "خیلی خیلی فلاکت بار . امروز و روزهای گذشته و آینده ."  
 - "خیال می‌کنم مالیخولیائی شده‌ای . باید به خودت تکان بدهی ، باید  
 به صورت زندگی نگاه کنی . می‌دانم که خیلی مشکل است ، اما . . ."  
 آنا ناگهان به حرف آمد : "شنیدم که می‌گویند زنها حتی به خاطر عیوب  
 مردها ، عاشقشان می‌شوند . ولی من از کمالات این مرد نفرت دارم . نمی‌توانم  
 با او زندگی کنم . می‌فهمی - دیدنش حتی جسماً ناراحت می‌کند؟ از خود  
 بی‌خودم می‌کند . نمی‌توانم ، نمی‌توانم با او زندگی کنم . باید چکار کنم ؟  
 قبلاً بدبخت بودم و فکر می‌کردم از این بدبخت‌تر نمی‌توان بود ، اما وضع  
 وحشتناکی که حالا دارم ، هرگز به مغزم نرسیده بود . آیا باور می‌کنی - با اینکه  
 می‌دانی مرد خوب و بی‌مانندی است و من ارزش انگشت کوچکش را هم ندارم ،  
 با وجود این از او منزجرم ! از بزرگ‌منشی او نفرت دارم و برایم چاره‌ای  
 نمانده مگر . . ."

می‌خواست بگوید "مرگ" ، اما ابلانسکی نگذاشت حرفش را تمام کند .  
 - "تو بیمار و از پا افتاده‌ای . باور کن داری عجیب مبالغه می‌کنی . هیچ چیز  
 این قدر وحشتناک نیست ."

ابلانسکی لبخند زد . هرکس دیگری به جای ابلانسکی بود ، در چنین وضع  
 اسفناکی لبخند نمی‌زد ( زیرا خنده در این حال سخت بی‌جا می‌نمود ) ، اما  
 در لبخندش به قدری مهر و محبت و لطافتی تقریباً زنانه بود که نه تنها آنا را  
 نرنجاند ، بلکه تسکینش داد . کلمات آرام و لبخندهایش چون روغن بادام  
 تسکین‌دهنده و نرم‌کننده بود . آنا زود به این نکته پی برد .

- "نه ، استیوا ، من نابود شده‌ام ، نابود ! بدتر از نابود ! هنوز نابود  
 نشده‌ام - نمی‌توانم بگویم که همه چیز تمام شده است ؛ برعکس ، احساس می‌کنم  
 که به آخر نرسیده . من مثل سیم‌سازی هستم که زیاده از حد کشیده شده و باید  
 پاره شود . اما هنوز تمام نشده . . . و آخر کار وحشتناک خواهد بود ."  
 - "آه ، نه ، سیم را می‌شود به تدریج شل کرد . هیچ وضعی نیست که راه

گریزی نداشته باشد.

— "من خیلی فکر کرده‌ام ، فقط یک راه هست . . ."

ابلانسکی از چهرهٔ وحشت‌زدهٔ او درک می‌کرد که در ذهنش این تنها راه گریز ، مرگ است و او — ابلانسکی — نباید اجازه دهد این کلمه از دهان آنا خارج شود .

— "به هیچ وجه ، به من گوش بده . تو نمی‌توانی وضع خودت را آن طور ببینی که من می‌بینم . بگذار من عقیدهٔ صاف و ساده‌ام را برایت بگویم . " باز با احتیاط لبخند ، لبخند مرهم‌وار ، خود را برلب آورد . "از اول شروع می‌کنم . تو با مردی ازدواج کردی که بیست سال از خودت بزرگتر بود . بدون عشق با او ازدواج کردی ، حتی بدون اینکه بدانی عشق یعنی چه . قبول کنیم که این کار غلط بود ."

آنا گفت : "یک اشتباه وحشتناک !"

— "ولی تکرار می‌کنم — کاری است که شده . پس بگذار بگوئیم بدبختانه تو عاشق مردی شده‌ای که شوهرت نیست . این بدبختی است ، اما این هم کاری است که شده . شوهرت هم موضوع را قبول کرده و ترا بخشیده . " بعد از هر جمله مکث می‌کرد و منتظر ایراد خواهرش می‌شد ، اما آنا چیزی نمی‌گفت . "وضع از این قرار است . حالا مسأله این است — آیا تو می‌توانی باز هم با شوهرت زندگی کنی ؟ می‌خواهی زندگی کنی ؟ آیا او هم می‌خواهد ؟"

— "نمی‌دانم ، اصلاً نمی‌دانم ."

— "ولی خودت گفتی که نمی‌توانی او را تحمل کنی ."

— "نه ، این طور نگفتم . حرفم را پس می‌گیرم . هیچ نمی‌دانم ، نمی‌توانم بگویم ."

— "بله ، اما بگذار . . ."

— "تو نمی‌توانی درک کنی . احساس می‌کنم که وارونه بسالای یک پرتگاه پرواز می‌کنم ، اما نباید خودم را نجات بدهم . و نمی‌توانم ."

— "مهم نیست ، چیزی می‌آوریم و تو را می‌گیریم . وضعت را درک می‌کنم ،

می فهمم که نمی توانی به خودت بقبولانی که خواسته‌هایت را بیان کنی ، احساسات را بیان کنی ."

"من هیچ ، هیچ خواستی ندارم . . . غیر از اینکه همه چیز تمام شود ."  
 - "ولی شوهرت می بیند و می داند . واقعاً خیال می کنی که این بار روی دوش او کمتر سنگینی می کند؟ تو بدبختی ، او هم بدبخت است ، اما نتیجه چه می شود؟ در حالیکه طلاق تمام مسائل را حل می کند . " ابلانسی سرانجام به هر زحمتی بود اندیشه اصلی خود را به زبان آورد و با نگاهی منتظر به آنها چشم دوخت .

آنها جوابی نداد ، اما سرش را به نشانه مخالفت تکان داد . اما از حالت چهره اش که دفعاتاً با زیبایی گذشته اش روشن شد ، ابلانسی دانست که اگر این زن خواهان طلاق نیست ، سبب آن است که این خوشبختی را غیرقابل دسترس می داند .

ابلانسی که اکنون بی پروا تر لبخند می زد ، گفت : "من بی اندازه برای هر دوی شما متأسفم ! و چقدر خوشحال می شدم اگر می توانستم ترتیب کارها را بدهم ! حرف نزن ، یک کلمه نگو ! کاشکی خدا کمک کند تا بتوانم آن طور که فکر می کنم ، حرف بزنم . می روم پیش شوهرت ."

آنها با چشمانی رُویارده و درخشان به او نگریست و هیچ نگفت .

## ۲۳

ابلانسی با همان قیافه نسبتاً موقری که به هنگام نشستن روی صندلی ریاست جلسات به خود می گرفت ، وارد اتاق کار کارمین شد . کارمین دستها را در پشت افکنده بود و در اتاق قدم می زد و راجع به همان موضوع مورد بحث همسرش و ابلانسی ، فکر می کرد .

ابلانسی به محض دیدن شوهرخواهرش ، ناگهان احساس ناراحتی غیر معمولی

کرد و گفت: "مزاحمتان نیستم؟" و برای مخفی کردن این ناراحتی قوطی سیگاری را که تازه خریده بود بیرون کشید و سیگاری از آن درآورد.

کاره‌نین با لحن تمسخرآلودی گفت: "نه، چیزی می‌خواستید؟"

ابلانسکی که از کمروئی نامعتاد خود در عجب بود، جواب داد: "بله، میل داشتم... باید... بله، می‌خواستم با شما صحبت کنم."

این احساس به حدی غیرمنتظره و غریب بود که ابلانسکی باور نمی‌کرد صدای وجدانش به او می‌گوید کاری که در شرف انجامش بود، غلط است. تلاش کرد تا بر کمروئی ناگهانی خود چیره شود.

همچنانکه سرخ می‌شد گفت: "امیدوارم عشق و علاقه من نسبت به خواهرم و ارادت و احترام صادقانه‌ای را که به شما دارم باور کنید."

کاره‌نین بی‌حرکت ایستاد و چیزی نگفت، اما ابلانسکی از حالت فداکاری واپس‌زده‌ای که در قیافه او دید بکه خورد.

ابلانسکی که هنوز با دستپاچگی نامأنوس خود در کشمکش بود، گفت: "قصد داشتم... می‌خواستم درباره خواهرم و وضعی که هردوی شما دارید کمی صحبت کنم."

کاره‌نین لبخندی محزون زد، به برادر زنش نگاهی کرد، و بدون پاسخ گفتن پشت میز رفت، نامه‌ای را که ناتمام نوشته بود، برداشت و به دست او داد.

"من به چیز دیگری فکر نمی‌کنم، این چیزی است که داشتم می‌نوشتم، فکر می‌کنم در نامه بهتر می‌توانستم بیان کنم، بخصوص که دیدن من ناراحتش می‌کند."

ابلانسکی نامه را گرفت، با حیرت و سرگشنگی به چشمان ملولی که به او دوخته شده بود، نظر انداخت و شروع به خواندن کرد:

"می‌دانم که حضور من برای شما ناگوار است. با آنکه قبول این امر برایم دردناک است، می‌دانم که حقیقت دارد و چاره دیگری هم نیست. من شما را ملامت نمی‌کنم و خدا شاهد من است که وقتی شما را در حال بی‌عاری دیدم

با تمام وجود تصمیم گرفتم هرچیزی را که بین ما روی داده بود فراموش و زندگی تازه‌ای را شروع کنم. از کاری که کردم پشیمان نیستم و هرگز هم پشیمان نخواهم شد، تنها آرزوی من رفاه و آسایش شما، و آرامش روح شما بود و اکنون می‌بینم که به این آرزو نائل نشده‌ام. به من بگوئید که چه چیزی به شما سعادت و آسایش خاطر حقیقی خواهد داد. من خود را به کلی در اختیارتان می‌گذارم و به احساس شما دربارهٔ عمل صحیح، اعتماد می‌کنم.

ابلانسکی نامه را به شوهرخواهرش پس داد و با همان سرگشتگی به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. این سکوت آنچنان برای هر دو نامطبوع و دشوار بود که لبان ابلانسکی در همان حال که در سکوت به صورت کارمین خیره مانده بود، به حالت عصبی پیچ و تاب می‌خورد.

کارمین دور شد و گفت: "می‌خواستم همین را به او بگویم."

ابلانسکی، که بغض راه‌گلویش را می‌بست و مانع ادای کلماتش می‌شد، گفت:

"بله، بله... بله، بله... وضعتان را درک می‌کنم."

کارمین گفت: "من باید بدانم که او چه می‌خواهد."

ابلانسکی به خود آمد و گفت: "می‌ترسم خودش هم وضع خودش را درک

نکند. او نمی‌تواند قضاوت کند. درهم شکسته - واقعاً از بزرگواری شما خرد

شده. اگر این نامه را می‌خواند یارای حرف زدن نداشت - فقط سرش را از

همیشه پائین تر می‌انداخت."

- "درست، ولی در این صورت چه باید کرد؟ چطور روشن کنیم، چطور

بدانیم چه می‌خواهد؟

- "اگر به من اجازه اظهار نظر بدهید، فکر می‌کنم بر شماست که به‌طور

صریح اقداماتی را که باید برای خاتمه دادن به این وضع انجام بگیرد، ابراز

کنید."

کارمین کلام او را قطع کرد: "پس شما فکر می‌کنید باید به وضع خاتمه

داد؟" و در حالیکه دستهایش را جلوی چشمانش تکان می‌داد (حرکتی که عادت

او نبود) افزود: "ولی چطور؟ من که راهی نمی‌بینم."

ابلانسکی که از جا برمی خاست و دل خوش تر می شد، گفت: "برای خروج از هر وضعیتی راهی هست، یک وقت شما می خواستید قطع ارتباط کنید... اگر یقین دارید که نمی توانید یکدیگر را خوشبخت کنید..."

— "درباره خوشبختی تعبیرات زیادی هست! اما بگذارید فرض کنیم که من همه چیز را قبول کنم، هیچ چیز نخواهم، برای خروج از وضع ما چه راهی وجود دارد؟"

ابلانسکی با همان لبخند آرام بخش مرهم اثری که به روی آنا زده بود، به سخن درآمد: "اگر به عقیده من ترتیب اثری می دهید، می گویم که او هرگز چنین چیزی نخواهد گفت." لبخند محبت آمیزش چنان دلگرم کننده بود که کارهنین آگاه از ضعف خود و تن دادن به این ضعف، بی اختیار آماده بود تا هرچه را که ابلانسکی خواهد گفت، قبول کند. ابلانسکی ادامه داد: "ولی یک راه وجود دارد، چیزی که ممکن است خواست او باشد و این چیز خاتمه دادن به روابط شما و همه چیزهایی است که این روابط را به یاد او می آورد. بنابه عقیده و طرز فکر من، مطلب اصلی در قضیه شما ایجاد پایه و اساس جدیدی برای همدیگر است. این هم فقط از راه آزاد بودن هر دو طرف می تواند حاصل شود."

کارهنین با انزجار حرف او را برید: "طلاق." ابلانسکی که رنگش سرخ می شد، تکرار کرد: "بله، تصور می کنم که طلاق — بله، طلاق. از هر نظر بهترین و عاقلانه ترین راه حل مشکلات زن و شوهری که در وضع شما باشند همین است. وقتی که زندگی مشترک را غیرممکن بدانند، غیر از این چه کاری می شود کرد؟ چنین حادثه های همیشه ممکن است اتفاق بیافتند."

کارهنین آهی عمیق کشید و چشمانش را بست. ابلانسکی، که به تدریج ناراحتی اش برطرف می شد، گفت: "فقط یک نکته را باید رعایت کرد: آیا یکی از طرفین قصد تجدید فرایش دارد؟ اگر نداشته باشد، موضوع خیلی ساده است."

کارمنین که چهارم‌اش از فرط هیجان خسته و فرسوده بود، زیر لب برای خود چیزی گفت و جوابی نداد. به آنچه که در نظر ابلانسکی آنهمه آسان می‌نمود، او بیش از هزاران بار اندیشیده بود، و نه تنها به نظرش ساده نمی‌رسید، بلکه سخت محال می‌نمود. اقدام به طلاق، که اکنون با جزئیات آن آشنا بود، به نظر وی قابل طرح نبود، زیرا عزت نفس و احترامش به مذهب او را از مجرم شناخته شدن در امر زنای دروغین و از آن بدتر، قسرار دادن همسرش، که دوستش می‌داشت و او را بخشوده بود، در معرض تنگ و رسوائی، منع می‌کرد. در ضمن امر طلاق از لحاظ جنبه‌های ناگوار دیگر نیز محال می‌نمود.

در صورت وقوع طلاق سرنوشت پسرش چه خواهد شد؟ سپردن او به دست مادرش که امکان نداشت. مادر مطلقه صاحب خانوادهای نامشروع خواهد شد که در آن، وضع و طرز تربیت ناپسری به احتمال قریب به یقین نکبت‌بار خواهد بود. آیا باید بچه را نزد خود نگهدارد؟ می‌دانست که چنین اقدامی، نوعی عمل انتقامجویانه از جانب او تلقی می‌شود و خواستار چنین چیزی نبود، اما از اینها گذشته، امری که طلاق را غیرممکن جلوه می‌داد این بود که همه نظر وی، راضی شدن به طلاق به معنی رها کردن آنها به دست ناپودی بود. آنچه دالی در مسکو به این مفهوم گفته بود که تصمیم او به طلاق خودخواهی و عدم ملاحظه این نکته است که همسرش به طرزی علاج‌ناپذیر ضایع خواهد شد، بر کارمنین تأثیری عمیق گذاشته بود. و از آنجا که آنها را بخشوده و به کودکان دلبسته بود، گفته دالی برایش معنایی خاص پیدا کرده بود. رضا دادن به طلاق، آزاد کردن این زن، به چشم کارمنین، محروم کردن خویش از آخرین رشته پیوند با زندگی بود - بچه‌ها، که دوستشان می‌داشت؛ گرفتن آخرین وسیله‌ای که آنها را در مسیر پاکدامنی نگاه می‌داشت و سوق دادن او به تباهی بود. می‌دانست که همسرش، بعد از طلاق، زندگی خود را به ورنسکی پیوند خواهد زد و پیوستن این دو هم نامشروع است و هم گناه‌آلود، زیرا یک همسر، به موجب قانون شرع، تا شوهرش در قید حیات است، نباید ازدواج کند. کارمنین با خود گفت: "با آن مرد زندگی خواهد کرد و بعد از یکی دو سال با

معشوقش او را دور می‌اندازد و یا خودش با یکی دیگر روی هم خواهد ریخت و من با رضایت دادن به طلاق غیرمشروع، مسبب نابودی او می‌شوم." هزاران بار به این مسأله اندیشیده بود و یقین داشت که طلاق نه تنها چنانکه برادرزنش می‌پندارد، ساده نیست، بلکه مطلقاً غیرممکن است. کلمه‌های از گفته‌های ابلانسکی را باور نمی‌کرد، و هزاران ایراد حاضر و آماده داشت، اما گوش می‌داد و احساس می‌کرد که سخنان او بیسان همان نیروی بیدادگر قدرتمند است که زندگی وی را در ید اختیار دارد و سرانجام باید به آن تسلیم شود.

— "تنها مسأله این است که چطور — با چه شرایطی شما حاضرید به طلاق رضایت بدهید. او چیزی نمی‌خواهد، حق ندارد چیزی بخواهد — همه چیز را به بزرگواری شما واگذار می‌کند."

— "اه، خدایا، خدواندا! چرا من سزاوار این بدبختی هستم؟" کاره‌نین جزئیات رسیدگی به امر طلاق را به یاد آورد که در جریان آن، شوهر ناچار است تقصیر را به عهده گیرد، و به‌عینه، با همان حرکتی که ورنسکی صورت خود را از فرط شرمندگی پوشانده بود، او هم چهره‌اش را در میان دو دست پنهان کرد.

— "شما افسرده‌اید — کاملاً می‌فهمم. اما اگر خوب فکر کنید...". کاره‌نین با خود گفت: "... هر که به رخساره‌اش راست تو تپانچه زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد، عباي خود را نیز بدو واگذار." \*  
 نگاه با صدائی تیز و نازک فریاد کشید: "بله، بله! این ننگ را قبول می‌کنم، حتی پسر من را هم می‌دهم، ولی... ولی آیا بهتر نیست که دست برداریم؟ به هر حال هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید...".  
 روبرگرداند و روی یک صندلی پای پنجره طوری نشست که برادرزنش نتواند



صورتش را ببیند .

تلخ و خجل نشسته بود ، اما توأم با این تلخی و خجلت در ژرفای خواری خویش شادی و هیجانی احساس می کرد .

ابلانسکی متأثر بود . مدتی ساکت ماند .

— "آلکسی ، باور کنید ، او جوانمردی شما را ستایش خواهد کرد . اما پیدا است که اراده خدایند براین قرار گرفته . " پس از گفتن این جمله احساس کرد که حرفی احمقانه زده است و به زحمت خنده خود بر حماقت خویش را فرو خورد .

کاره‌نین می خواست پاسخی بدهد ، اما بغض راه گلویش را بست .

ابلانسکی ادامه داد : "این مصیبت از بازیهای تقدیر است و باید همان طور که هست قبولش کرد . من این فاجعه را به عنوان یک واقعیت قبول می کنم و نهایت تلاشم را برای کمک به شما و او به کار خواهم برد . "

ابلانسکی پس از ترک اتاق کار شوهر خواهرش صادقانه متأثر بود ، اما این امر خشنودی او را از حل پیرومندان<sup>۱</sup> مسأله زائل نمی کرد ، زیرا یقین داشت که کاره‌نین از قول خود عدول نخواهد کرد . به خشنودی او این فکر هم افزوده می شد که بعد از اتمام کامل قضیه خواهد توانست چیستان زیر را پیش همسر و دوستان یکرنگش مطرح کند : "فرق بین من و یک شیعی دان چیست ؟ شیمیدان حل می کند ولی حال کسی بهتر نمی شود — اما من طوری حل کردم که حال سه نفر بهتر شد . . . . . و یا ، شباهت بین من و یک شیمیدان چیست ؟ . . . " و با لبخند به خود گفت : " . . . خوب . . . به هر حال ، بعداً می توانم درستش کنم . "

۱ جواب چیستان در اصل به صورت زیر است : شیمیدان محلولی درست می کند که ناشیری در وضع کسی ندارد . اما من راه حلی پیدا کردم که سه نفر را خوشخباتر کرد . در متن اصلی با کلمه "Solution" به معنی محلول و راه حل ، باری طریقی شده است . م

## ۲۴

زخم ورنسکی خطرناک بود ، وگرچه گلوله به قلب اصابت نکرده بود ، چندین روز میان مرگ و زندگی دست و پا می زد . نخستین بار که توانست حرف بزند ، زن برادرش ، واریا تنها در اتاق او بود .

وارنسکی با قیافه‌ای عبوس به او نگاه کرد و گفت : " واریا ! این قضیه تصادفی بود . خواهش می کنم اصلاً حرفش را نزن و به همه مردم هم ، همین را بگو . در غیر این صورت خیلی مایه مسخره خواهد شد ! "

واریا بدون آنکه حرفی بگوید روی او خم شد و به صورتش نگاه کرد و شادمانه لبخند زد . چشمان مجروح روشن بود ، نه تب آلود ، اما نگاهی جدی داشت .

— "خوب ، خدا را شکر ، درد نداری؟"

— "کمی ، اینجا" ، و به سینه خود اشاره کرد .

— "پس بگذار لباست را عوض کنم ."

در اثنائی که واریا زخم را می بست ، ورنسکی ساکت نگاه می کرد و چون کار زخم بندی تمام شد ، مرد مجروح گفت :

— "من هدیایان نمی گویم ، لطفاً کاری بکن که مردم نگویند عمدا خودم را زده ام ."

واریا با لبخندی استفهام آمیز گفت : "هیچ کس چنین حرفی نمی زند . فقط امیدوارم بعد از این دیگر خودت را تصادفاً با تیر نزنی ."

— "باشد ؛ ولی بهتر می شد که . . ." و لبخندی ملال آلود زد .

به رغم این سخنان و آن لبخند ، که واریا را سخت مشوش کرده بود ، همینکه آماس فرو نشست و زخم رو به بهبود گذاشت ، ورنسکی احساس کرد به کلی از قید قسمتی از ادبار خود آزاد شده است . گفتی که با این عمل ننگ و ذلتی را که قبلاً حس می کرد ، زدوده بود . اکنون می توانست منصفانه به کاره‌نین بیاندیشد و بدون آنکه احساس تحقیر کند ، برجوانمردی او صحنه گذارد .

علاوه بر این باز به جاده کوبیده شده زندگی خود بازگشت. دانست که می تواند به روی مردم نگاه کند و عادات پیشین را از سر گیرد. چیزی که نمی توانست آنی از آن دل برکند، گرچه لاینقطع علیه آن می کوشید، حسرت یأس آلود، از دست دادن ابدی آنها بود. این امر که با اعتراف به بد کردن در حق شوهر این زن، باید از او دل برکند و هرگز بین زن پشیمان و توبه کار و شوهرش حائل نشود، قاطعانه در دلش استوار شده بود؛ اما نمی توانست اندوه از کف دادن عشق زن را از دل خود منفک کند، نمی توانست یاد لحظه های خوشبختی در کنار او لحظه های را که در آن زمان کم بها دانسته بود و اکنون بر آن حسرت می خورد، از خاطر بزداید.

سریوگفسکی شغلی در تاشکند برای ورنسکی دست و پا کرد و او بدون اندک درنگی این پیشنهاد را پذیرفت. اما هرچه زمان حرکتش نزدیک تر می شد، فداکاری اش در راه چیزی که وظیفه خود می شمرد، بر او دشوارتر می آمد. زخمش درمان شده بود، و می توانست برای تهیه مقدمات سفرش به تاشکند سواره، به این سوی و آن سوی برود.

در همان احوال که به دیدارهای تودیی می رفت، با خود گفت: "یک دفعه دیگر او را ببینم و بمیرم"، و این جمله را نزد بتسی به زبان آورد. بتسی این مأموریت را به عهده گرفت، پس، پیش آن رفت و با پاسخ منفی باز آمد. ورنسکی چون این جواب را شنید با خود گفت: "چه بهتر، این نقطه ضعفی بود که ته مانده نیروی مرا از بین می برد."

صبح روز بعد بتسی شخصاً به دیدن ورنسکی آمد و خبر داد که از ابلانسکی شنیده است که کاره نین به راستی به طلاق رضایت داده است، بنابراین او - ورنسکی - می تواند آنها را ببیند.

ورنسکی بدون آنکه به خود زحمت بدرقه بتسی را تا دم در بدهد، بدون آنکه بپرسد چه وقت می تواند معشوقه را ببیند، شوهر او کجاست، و با فراموش کردن تمامی تصمیماتش یکسره به خانه کاره نین رفت. از روی پله ها پرواز می کرد، هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید و با گامهای شتابنده، تقریباً دوان دوان،

به اتاق آنا وارد شد و بی آنکه فکر یا نگاه کند که آیا تنها هستند یا نه، او را در آغوش گرفت و دست و روی و گردنش را بوسه باران کرد.

آنا خود را برای این دیدار آماده کرده بود و می دانست به او چه خواهد گفت، اما مغلوب شور و شیدائی ورنسکی شد و نتوانست حرفی بگوید. کوشید او را آرام کند، خود را آرام کند، اما بسیار دیر شده بود، شور عاشق به معشوقه نیز سرایت کرد. لبان زن چنان می لرزید که دراز مدتی یارای سخن گفتن نداشت.

سرانجام دستهای ورنسکی را بر سینه خود فشرد و گفت: "بله، تو صاحب من شده‌ای و من مال تو هستم."

— "باید این طور می شد. تا زنده‌ایم باید همین طور باشد. حالا دیگر می دانم."

آنا که رنگش سفید و سفیدتر می شد و سر ورنسکی را در چنگ گرفته بود، به او گفت: "درست است، ولی بعد از آنهمه اتفاقات چقدر وحشتناک است." ورنسکی سر خود را بلند کرد و با لبخندی که دندانهای قشنگش را نمایان می کرد، گفت: "می گذرد، می گذرد؛ ما خیلی خوشبخت خواهیم شد! عشق ما، اگر بتواند از این هم شدیدتر بشود، خواهد شد، چون چیز وحشتناکی در آن هست."

آنا نتوانست لبخند بر لب بیاورد — نه در پاسخ کلمات او، بلکه در جواب عشقی که در دیدگانش می دید. دست او را گرفت و گونه‌های سرد و موهای کوتاه کرده، خود را با این دستها نوازش داد.

— "با این موهای کوتاه به زور شناختمت، چقدر قشنگ شده‌ای. پسربچه! ولی چقدر رنگت پریده!"

آنا لبخند زنان گفت: "بله، هنوز خیلی ضعیفم، و باز لبانش به ارتعاش درآمد."

— "به ایتالیا می رویم و تو خیلی زود خوب می شوی."

آنا با دقت به چشمهای او نگاه کرد و گفت: "آیا واقعاً امکان دارد که ما

مثل زن و شوهر باشیم ، تنها با هم ، با خانواده خودمان ؟"

— "به نظر من عجیب این است که اصلاً بتواند غیر از این باشد ."

آنا با اندوه از کنار صورت ورانسکی به نقطه‌ای موهوم خیره شد و گفت :

"استیوا می‌گوید که او با همه چیز موافقت کرده ، ولی من نمی‌توانم بزرگواری او را قبول کنم ، من طلاق نمی‌خواهم ، برای من دیگر فرقی نمی‌کند ، فقط نمی‌دانم درباره سربوژا چه تصمیمی خواهد گرفت ."

ورانسکی نمی‌توانست تصور کند که در این لحظه پیوند ، چگونه این زن می‌تواند به پسرش و یا به طلاق فکر کند ، اینها چه اهمیتی دارند ؟

دست آنا را در دست خود گرفت و گفت : "حرفش را نزن ، درباره‌اش فکر نکن" ، و کوشید توجه او را به خود جلب کند ، اما باز آنا چشم از او گرداند و گفت :

— "آه ، چرا نمردم ؟ اگر مرده بودم بهتر بود !" و اشک به خاموشی بر رخسارش روان شد ، اما کوشید لبخندی بزند تا ورانسکی اندوهگین نشود .

زمانی ورانسکی رد کردن پیشنهاد غرورآفرین شغلی خطرناک در ناشکند را زشت و غیرممکن تلقی می‌کرد ، اما اکنون بدون یک دم تردید ، آن را رد کرد و چون دریافت مقام‌های بالا از این اقدام ناخشنودند ، فوراً از شغل خود استعفا داد .

یک ماه بعد کاره‌نین با پسرش در خانه تنها ماند و آنا بدون آنکه طلاق گرفته باشد و در حالیکه با عزم جزم از طلاق گرفتن امتناع ورزیده بود ، با ورانسکی عازم خارج شد .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



